

من یکی بدو می‌کنید.»

صفا شانه‌هایش را بالا کشید و گفت:

«بسته به میل شما است، ولی من به شعبه جدید نمی‌روم.»

کارمندان همان طور که با تعجب به صفا نگاه می‌کردند، آرزو کردند که کار این بگومگو بالا بگیرد، چون حرف‌هایی که او می‌زد عقده‌های سرگردانی بود که از روزهای گذشته به روی دل‌هایشان سنگینی کرده بود، ولی جرأت گفتنش را نکرده بودند و حالا از اینکه او چنین بی‌پروا جلوی رئیس ایستاده بود و از بیرون کردن نمی‌ترسید، در خود احساس نوعی شادمانی و راحتی می‌کردند:

«دلم می‌خواست فکری هم بود تا می‌دید.»

«آره، آگه بود به دنیا مث ما کیف می‌کرد.»

رئیس با رنگ پریده، همان طور که غیغیش مثل گوشت‌های سرخ زیر گردن بوقلمون آویزان شده بود، نگاه سریعی به کارمندان، که جرأت پیدا کرده و با هم زمزمه می‌کردند، انداخت و وقتی سکوت دل‌خواه برقرار شد، آهسته روی صندلیش که باز ابهت و وقار از دست رفته را به او می‌داد، نشست و همان گونه که با سر به صفا اشاره می‌کرد که بنشیند، کینه نوزانه گفت:

«ملاحظه می‌فرمایید، سرپیچی کردن عاقبت خوبی نداره، اینو به همه می‌گم که پنبه‌هارو از گوش درآرن، در بانک برای کارمندی که مطابق میل ما رفتار نکنه همیشه بازه.»

سر کارمندان بیخ گوش هم رفت:

«داره واسش خط و نشون می‌کشه.»

«آره، تا زهرشو نریزه آروم نمی‌شینه.»

رئیس بعد از لحظه‌ای فکر سرش را بلند کرد، کارمندان فوراً خود را مشغول کار نشان دادند، بی‌اختیار در جای خود جمب خوردند و دفترها را بالا و پایین کشیدند و در همان حال حس می‌کردند که نگاه سمج رئیس به آنها دوخته شده است و برای همین حس بود که رنگ همه باز مثل گچ سفید شد و وقتی صدای رئیس بلند شد، همه تصور کردند که نام خود را شنیده‌اند. برای همین تصور بود که تمام سرها یک مرتبه از روی دفترها بلند شد و با چشمانی که در آنها عجز خوانده می‌شد به چشمان رئیس، که انگار پشت میزش موضع جنگی گرفته بود دوخته شد. آن وقت رئیس مجبور شد با بی‌حوصلگی باز تکرار کند:

«من آقای شریف را صدا کردم.»

شریف با تردید از صفا پرسید:

«منو صدا کردن؟»

«آره.»

آن وقت سرش را با ترس و لرز از پشت دفترها بالا آورد و با صدای ضعیفی گفت:

«بفرمایید قربان.»

«ملاحظه می‌فرمایید...»

«بله قربان.»

«کارمند بانک مثل سربازه، هر جا گفتن باید بره، بفرمایید کارگزینی حکمتونو

بگیرید.»

«ممنونم آقای رئیس.»

شریف از روی ناراحتی نگاهی به صفا انداخت و از حالت چشمان او و دیگران

شرمند شد، و پیش از اینکه رئیس با قیافه فاتحانه خود به صندلی پله بدهد، زیر لب

گفت:

«ولی...»

رئیس، با خشم، گفت:

«دیگه ولی نداره. همینه که گفتم.»

شریف معترضانه گفت:

«ولی منزل منم...»

رئیس با رنگ برافروخته فریاد زد:

«می‌رید یا نه؟»

«شریف این پا و آن پا شد و بالاخره با تردید و دو دلی گفت:

«آخه شما باید کمی هم به فکر ما باشید. من نمی‌تونم...»

رئیس بدون اینکه به حرف او گوش بدهد، همان طور که یادداشت را در

دستش معجانه می‌کرد، تهدید کنان حسابداری را ترک کرد.

برای لحظه‌ای، کارمندان سنگینی سکوت را به روی خود حس کردند و وقتی

مستخدم با سینی چای وارد اتاق شد، یک مرتبه در میان آنها ولوله افتاد.

«کجا گورشو گم کرد؟»

«رفت بالا، به نظرم رفت کارگزینی.»

«می‌ره سوسه بیاد.»

و بعد همان طور که چای گرم می‌نوشیدند، دور صفا و شریف حلقه زدند و در عین حال که می‌گفتند «خوب سکه به پولش کردی» در ته دلشان وحشتی می‌روید و سایه شاخ و برگش تمام وجودشان را فرا می‌گرفت و آن وحشت از عاقبت کار بود.

شریف در حالی که با غرور به دوستش نگاه می‌کرد و از تعریف آنها لذت می‌برد، لبخند ظفرآمیزی روی لبانش پر زد و در همان حال به یاد زنش افتاد؛ زنی که شب‌ها وقتی سرش را کنار سر او روی بالش می‌گذارد، آهسته با ذوق در گوشش زمزمه می‌کرد:

«حالا دیگه وقتی تو دلم تکون می‌خوره، همه چیزو حس می‌کنم. خدا کنه پسر

باشه.»

\*\*\*

وقتی مستخدم استکان‌های خالی را بیرون می‌برد، رئیس با فکری داخل اتاق شدند. کارمندان که غافلگیر شده بودند، دست و پای خود را جمع کرده و فوراً پشت میزهای خود نشستند. با قرار گرفتن رئیس در صندلیش دو مرتبه سکوت برقرار شد. رئیس بعد از اینکه در صندلیش جا به جا شد، از فکری پرسید:

«به کارگزینی اطلاع دادی؟»

فکری از جایش بلند شد و آهسته جواب داد:

«بله.»

«بسیار خوب.»

و بعد روی صندلیش نشست و با آنکه دست و دلش به کار نمی‌رفت، به کپه اسناد و دفترهایی که جلوی دیوار کشیده بود، نگاه کرد و بی‌اختیار نگاهش به روی چهره دوست داشتنی صفا لغزید. هر دو به هم لبخند زدند و برای لحظه‌ای گفته‌ها و سخت‌گیری‌های رئیس در این لبخند دوستی حل و فراموش شد و صفا آهسته پرسید:

«گرفتاری داشتی که دیر اومدی؟»

«ای، یه کمی.»

«انشالا که خیره.»

فکری لبخندی زد و همان طور که شانه‌ها را بالا می‌کشید، جواب داد:

«ای، همچین.»

صفا سرش را کمی جلو برد و گفت:

«شنفتی که...»

فکری گفته‌اش را قطع کرد و گفت:

«آره، الانه که تو کارگزینی بودم، داشت از تو و شریف شکایت می‌کرد.»

صفا لب‌هایش را به هم فشار داد و گفت:

«کارش همینه.»

و بعد از لحظه‌ای سکوت، پرسید:

«تو شنفتی که بانکا عده‌ای از کارمنداشونو بیرون کردن؟»

فکری متعجبانه، نظری به او انداخت و پرسید:

«نه، یعنی ممکنه این کارو بکنن؟»

رئیس سرفه‌ای کرد و سرهای آنها فوراً توی دفترها فرو رفت و چند دقیقه که

گذشت صفا آهی کشید و گفت:

«امروز به من و شریف بند کرده، مٹ سگ هار پاچمونو گرفت.»

فکری همان طور که لبخند می‌زد، پرسید:

«سیگار دود می‌کنی؟»

«آه، آره، بدم نیاد.»

سیگارها را گوشه لب گذاشتند و صفا با لبخندی گفت:

«بین، هه، من حتی پولم به سیگار دود کردنم نمی‌رسه.»

فکری ناراحت لبخندی زد و جواب داد:

«باز خوبه، من کسایی رو می‌شناسم که... ای هر کسی تو دنیا به طور لنگه.»

و بعد از اندکی فکر همان گونه که خستگی خود را، با حرکتی، در می‌کرد،

با احساسی عجیب، گفت:

«آه، باز پاییز شد.»

«به فکر پالتو افتادی؟»

«نچ.»

«آخه من پالتو ندارم، این زمستون که بیاد، زمستون بیستمه که بی خرقه گذروندمش.»

چشمپایش را بست و به گفته‌اش ادامه داد:

«خیلی دلم می‌خواد بدونم، مردم وقتی پالتو تنشونه، چی احساس می‌کنن.»  
فکری پکی به سیگار زد و بعد چشمپایش را از رئیس، که مشغول صحبت با مشتری بود، باز گرفت و آهسته گفت:  
«پاییز که میاد می‌زنه به کله‌م!»

«چرا؟»

«آخه پاییز تنها فصلیه که غم آدمو مٹ آینه نشون می‌ده. در رنگ و حالت درختا، برگا، گرفتگی هوا و در همه چیز این دلهره و جدایی، که در دل من و تو هم هست، دیده می‌شه. برای همینه که من در این فصل چنگ می‌اندازم به دنیا، که میادا منو هم مٹ به برگ زرد بپهون.»

حرفش را خورد و آرام نگاهی به صفا انداخت و زیر لب، گفت:

«من سعی می‌کنم که روزامو مفت از دست ندم.»

صفا همان طور که قلمش روی کاغذ می‌دوید و ارقام را ثبت می‌کرد، گفت:  
«خوش به حالت که این احساس هنوز در تو باقیه. من مدت‌هاست که معنی هیچی رو نمی‌فهم.»

اشک توی چشمانش جمع شد و فکری مضطربانه پرسید:

«گریه می‌کنی؟»

«اوهوم.»

«برای کی؟»

«برای خودم، می‌دونم آخه خیلی سخته آدم پیش از اینی که بمیره، مرده

باشه.»

هر دو سکوت کردند و صدای پچ پچ کارمندان را شنیدند:

«فکر می‌کنی که بیرونشون می‌کنن؟»

«خدا می‌دونه.»

صفا با چشمانی پر از اشک به فکری نگاه کرد و با تردید پرسید:

«بینم، راستی تو از پاییز خوشت میاد؟»

«آره، خیلی.»

«اما من از بهار خوشم میاد، از اون سبزی کم رنگی که روی شاخه‌ها ولو می‌شه و از اون هوایی که آدمو زنده می‌کنه. آه چقدر دلم می‌خواست الان بهار بود.»

سیگار را زیر پایش خاموش کرد و پرسید:

«راستی، کارت با اون دختره به کجا کشید؟»

فکری نگاهش را از مستخدم گرفت و با خوشحالی چشمکی زد و گفت:

«داره جوش می‌خوره.»

صفا با تعجب به او خیره شد و پرسید:

«راس می‌گی؟»

«آره.»

«چطور جرأت می‌کنی که... آخه می‌دونی با این چندر قاز حقوق، با این آدمای نسناسی که به بند آدم چاله چوله می‌کنن، تو چطور می‌خوای این کارو بکنی؟»

«فرار گذاشتیم با هم کار کنیم. می‌دونی، آخه من به سنی رسیده‌ام که دیگه نمی‌تونم تنها زندگی کنم.»

«آره، همه همین طورن، همه از تنهایی رنج می‌برن. شاید بابای من همین فکرو می‌کرد که حالا من بایس تو این تله حبس باشم و با چشمای خودم ببینم که شاپرامو قیچی می‌کنن، تا دیگه هوس پرواز به سرم نزنه.»

فکری پس از لحظه‌ای اندیشه، پرسید:

«یعنی می‌گی دورشو خط بکشم؟ هه، در حالی که اگه به روز نینمش پاک دیوونه می‌شم. شبا میاد تو اتاقش و سایه‌ش میفته روی پرده، هوس می‌کنم کاش جای پرده باشم تا بتونم سایه‌ش رو بغل کنم، اونوخ تو می‌گی که... اصلا ببینم تو تا حالا هیچ عاشق شدی؟ من نمی‌دونم اگه خدا عشقو نمی‌آفرید...»

خنده تلخی روی چهره صفا دوید و آرام گفت:

«اگه عشقو نمی‌آفرید مردم چیز دیگه‌ای می‌آفریدند تا ثابت کنن که خدایی هم

هست...»

سرش را پایین انداخت و به سر فصل دفترش خیره شد. فکری آهسته پرسید:

«ببینم، مگه تو خیال نداری دس بالا کنی و زن بگیری؟»

صفا سرش را با تعجب بلند کرد و پرسید:

«زن؟»

«آره.»

نه، تا حالا هیچ تو نخ این حرفا نبودم.»

هر دو به نوشتن اسناد مشغول شدند و به صدای کارمندانی که آرام صحبت می کردند، گوش فرا دادند:

«آگه بخوان بیرونش کنن، پس دیگه معطل چی هستن؟»

«بههه، بی خودی که نمی شه، تا بره به عرض برسه و مدیر عامل زیرشو امضاء کنه، به ماه رمضان طول می کشه.»

صفا از گفتگوی دوستانش ناراحت شد. این تله ای بود که به ناچار در آن اسیر شده بود و حالا نه تنها تلاشی برای رهایی خود نمی کرد، بلکه مانند همه دلش می خواست در آنجا کار کند، ولی خوب می دانست که «تله» او و امثال او را به هر بهانه ای شده بیرون خواهد کرد.

«بین.»

صفا سرش را بلند کرد و وقتی چشمانش به دیدگان فکری افتاد، با لبخندی، گفت:

«امروز بناس بیان اینجا، سر و گوشی آب بدن.»

«راستی؟»

«آره، چیه؟ چرا منو این طوری نیگا می کنی؟»

«آخه به تو حسودیم می شه.»

«چرا؟»

«واسه اینکه می تونی به دورت دیوار بکشی و برای خودت تنها زندگی کنی و به هر چیز پوچی دلخوش باشی.»

فکری شانهایش را به معنی اینکه «بابا این حرفها را رو بریز دور» تکانی داد و بعد با همان خوشحالی که نمی توانست آن را پنهان کند، گفت:

«به چن نفر سپردم همین که دو تا زن چادری تو بانک پیدا شون شد، برن جلو، حسابی باچاخان بازی خامشون کن.»

نگاهش را به در دوخت و مستخدم سرش را به علامت نفی تکان داد و او بی تابانه، به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«چرا امروز این طوری شده؟...»

سرش را پایین انداخت و انگشتان بی آرامش، بی اختیار با زیر سیگاری بازی کرد. باز صدای کارمندان را که با هم نجوا می کردند، شنید:

«حالا، اینایی که از بانک بیرونشون کردن، چیکار می کنن؟»

«هیچی، می رن دم دست دایی شون.»

فکری بی قرار به مستخدم نگاه کرد و آن وقت مأیوس به اسنادی که جلویش انباشته شده بود، چشم دوخت و آهسته از صفا پرسید:

«تو تا حالا هیچ عاشق نشدی؟ آخه هر کسی برای به دفه هم که شده، دلش به صلابه گیر می کنه. نیس؟»

صفا سرش را از توی دفتر بلند کرد و با لبخند تلخی، که سعی می کرد خوشایند فکری باشد، جواب داد:

«وختی برگامی ریزن، برگای دیگه بی جاشون سبز می شه. نیس؟»

«آره، همین طوره که می گی.»

«اونوخ... آه، سیگار امروز بدمصوب چه به آدم می چسبه.»

«من دارم... بگیر.»

صفا سیگار را روشن کرد و فکری با عجله پرسید:

«خوب نگفتی که...»

«که چی؟»

«که تو هم بالاخره... آه چطوری بگم، آخه این هیش جور در نمیاد که یکی آدم باشه و تا حالا عاشق نشده باشه.»

صفا همان طور که چهره اش در پشت پرده ای از دود پنهان شده بود، زیر لب لندید:

«بدبختی اینه که منم آدمم. یعنی برای اینکه ثابت کنم آدمم، عاشق شدم.»

فکری مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد، گفت:

«آه، چطوری؟ لابد مٹ من از سر پشت بون. نیس؟»

فکری با خوشحالی توی جایش لولید و گفت:

«آره دیگه، آخه شبها وختی می رفتم بخوابم اونم روی دوتا پشت بون اون طرف تر آفتابی می شد. اول از خودم می پرسیدم برای چی اونم همین موقع بالا میاد؟ اما تا رفتم سر از کارش درآرم، دیدم کار از کار گذشته. آخه تا اون موقع هیش دختری خاطر خوام نشده بود. دل من مٹ زمین برهوتی بود که از آسمون حتی به



قطره بارون توش نچکیده بود.»

در حالی که اشک در گوشه‌های چشمش جمع شده بود، پرسید:

«راسی بهتر از محبت توی دنیا چیه؟»

صفا دست از نوشتن برداشت و همان طور که به چشمان سیاه او خیره شده

بود، گفت:

«اون چیزی که من و تو نداریمش.»

«چیه؟»

«اون آزادیه. ما برده‌ایم فکری، کاش آزاد بودیم تا می‌تونستیم روی پاهای

خودمون بلند بشیم راه بریم، به سلیقه خودمون عاشق بشیم و به سلیقه خودمون کار

پیدا بکنیم. در صورتی که حالا تموم این کارایی که می‌کنیم از روی اجباره.

درست مث به زن بیچاره که گوشه خیابونا از زور پسی خودشو مفت می‌فروشه.»

فکری نگاهش را از مستخدم گرفت و لحظه‌یی به رئیس که داشت با تلفن

صحبت می‌کرد، نگاه کرد و آن وقت رویش را به صفا کرد و پرسید:

«خوب نگفتی چطوری باش آشنا شدی؟»

صفا سیگار را از میان لبانش برداشت و با تحسر گفت:

«دوره ما دوره عشق‌بازی نیس، این جور کارا بیشتر آدمو اسیر می‌کنه.»

فکری با تعجب، پرسید:

«پس می‌خوای بگی تا حالا عاشق نشدی. نیس؟»

لبخند ناراحتی پوست صورت صفا را چین انداخت و با لحن آرامی گفت:

«من همیشه سعی می‌کنم که از توی این گودال بیرون بیام. هیش و خ به این

فکر که زیرمو پاک کنم، تا جایی برای نشستن داشته باشم، نیفتادم.»

چشمان فکری به مستخدم دوخته شد و لبان او آرام جنبید:

«پیداشون شد.»

رنگ از روی فکری پرید. قلم را با بی‌حوصلگی روی میز انداخت و با عجز به

صفا که او را نگاه می‌کرد، گفت:

«دوس داشتن چیه؟ بین، من مث بید دارم می‌لرزم.»

«دوس داشتن خوبه؟»

«آره، خیلی.»

«فقط برای دو نفر؟»

«آه، آره دیگه، آدم تا دیر نشده باید یکی رو دوس داشته باشه.»

صفا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

«آدم خوبه همه رو دوس داشته باشه. همه رو.»

سرش را بلند کرد و به چشمان فکری که قطرات اشک در گوشه آن خشک شده بود خیره شد:

«تو تا حالا هیش تو نخ این فکرا بودی؟»

«که چی؟»

«که بتونی همه رو دوس داشته باشی.»

«همه؟ من یکی رو دوس دارم، روی پام بند نیستم؛ اونوخ چطور می‌خوای که

همه رو... اه آدم پاک دیوونه می‌شه.»

در این موقع رئیس گوشی را سر جایش گذاشت و بعد از نگاهی که به صفا و شریف انداخت، از اتاق بیرون رفت.

شریف با ناراحتی روی صندلی تکانی خورد و گفت:

«چشاش مٹ چشای گفتار بی‌حیاس، نیس؟»

صفا زیر لب، گفته او را تصدیق کرد:

«اوهوم»

آن وقت آرام به طرف فکری چرخید، ولی او را سر جایش ندید. فکری

داشت، با ذوق، از در خارج می‌شد.

\*\*\*

فکری در حالی که از خوشحالی روی پایش بند نبود، وارد اتاق شد. از دیدن رئیس، که با غرور داشت با گوشت‌های آویزان زیر گلویش بازی می‌کرد، یکه خورد. لحظه‌ای دم در مکث کرد، آن وقت در همان حال که سعی می‌کرد او را متوجه خود نکند، از پشت میز کارمندان با نوک پا گذشت و آهسته روی صندلی خود خزید. دفترهایی که جلوی دیوار کشیده و اسنادی که توی کازیه انباشته شده بود، نگاه گریزانش را دزدید. شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا کشید. میل کار در او مرده بود، دلش می‌خواست آن کسی را که سایه‌اش شب‌ها موقع خواب به روی پرده می‌افتد توی اتاقش بیاورد تا به هر طرف که می‌چرخد سایه‌اش بر روی دیوارها،

پرده‌ها و روی خودش بیفتد. آن وقت چراغ را خاموش کند تا دیگر سایه‌ای نباشد، نه به روی دیوارها و نه به روی پرده‌ها.

دفترها و اسناد دم به دم جای افکار خوشی را که در اندیشه‌اش پرواز می‌کرد، می‌گرفت. برای اینکه از دست آنها خلاصی یابد، روی صندلیش کمی چرخید، تا با دوستش صفا درد دل کند، ولی او را سر جایش ندید. توتون سیگاری که زیر پایش له کرده بود، روی موزائیک‌ها پخش شده بود. انگار بوی مطبوع سیگاری که تازه روشن شده باشد زیر بینی‌اش پیچیده و هوس پک زدن به سیگار قفلکش داد. خمیازه‌بی کشید و وقتی از پس دودها، که با لذت از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌داد، به همکارانش که سخت مشغول کار بودند، چشم دوخت، همه آنها را دودی رنگ دید؛ مثل دود سیگاری که رنگ می‌بخت و محو می‌شد. تعجب کرد که چرا پس از محو شدن دودها، آنها باز رنگ‌های ثابت خود را باز می‌یابند. نگاه بی‌قرارش به صندلی صفا دوخته شد. انگار در میان آنها فقط او بود که دودی و محو نمی‌شد و هرگز رنگ اصلی خود را از دست نمی‌داد. دلش می‌خواست همه چیز را فقط برای او تعریف کند. هر چند که در طرز حرف زدن و بیان عقیده‌اش طنز تلخی وجود داشت که ته دلش را می‌سوزاند و مغزش را داغ می‌کرد. او را دوست می‌داشت و مایل بود همه چیز را برایش تعریف کند. تعریف کند که چطور دوستانش او را جلوی زنها، جوانی سربراه و محبوب معرفی کرده‌اند و آنها چطور از بزرگی سالن و رفت و آمد مشتری‌ها، پول‌های بی‌شمار و صدای تیک تیک ماشین‌های تحریر به تعجب افتاده و همه آنها را پای شخصیت او گذاشته و گفته بودند: «چه جای خوبی! خوش به حال مهری، که به همچه شوهری گیرش افتاده.»

انتظارش به طول انجامید، بی‌تابانه برگشت و به همکارش گفت:

«اه، اینجا دل آدم می‌گیره، چقدر خفص! من حالا می‌فهمم که پرنده‌ها و ختی توی تله گیر می‌کنن، چه حالی دارن. دنیا جلوشون تا تهش وازه و اونا مجبورن اون تو حبس باشن و بی‌خود بال بال بزنن. تف!»

سیگارش را آرام به لبه زیر سیگاری زد، تا خاکسترش در آن بریزد و بعد به صندلی صفا اشاره کرد و از همکارش پرسید:

«کجاس؟»

کارمند بدون اینکه سرش را بلند کند، شانه‌ها را بالا کشید و جواب داد:

«نمی‌دونم.»

فکری عاجزانه به اطراف چشم دوخت؛ همه مشغول کار بودند. تنها او بود که دست و دلش به کار نمی‌رفت. دلش می‌خواست اصلاً کاری در دنیا نبوده، تا می‌توانست بدون هیچ ناراحتی و دغدغهای کنار او دراز بکشد.

از دیدن شریف خوشحال شد. بی‌صبرانه سیگار را زیر پایش خاموش کرد و از او که با قیافه‌ای گرفته و اندامی مجاله شده وارد اتاق شده بود، پرسید:

«نمی‌دونی کجا سرشو زیر آب کرده؟»

شریف در حالی که اثاثه روی میزش را جمع می‌کرد، با صدای خفهای جواب

داد:

«کارگزینیه.»

«چیکار می‌کنه؟ لابد می‌خوان سوتش کنن؟»

شریف آهسته سرش را بلند کرد و فکری از نگاه مرده و اندوهی که بر چهره‌اش نشسته بود، جا خورد. چشمانش در عرض مدت کوتاهی گود نشسته بود. گویی شخصی به زور آنها را در حدقه می‌گرداند. لبانش جنید و آرام گفت:

«سوتش؟ هه، دکش کردن و دارن بخشنامه می‌کنن که هیش بانکی راش

ندن.»

فکری، یک مرتبه، از تعجب نکانی خورد و پرسید:

«چرا؟»

«واسه این که... واسه اینکه منم اگه روی حرفم واستاده بودم و به فکر زخم نبودم، الانه به بخشنامه بیست خطی‌ام واسه من صادر می‌کردند، که...»

در چهره‌اش انزجار و نفرت بیخ بسته بود. با صدای خفهای به گفته‌اش افزود:

«اینجا آدمایی رو می‌خوان که مٹ من و تو و همه اینای دیگه پخمه و لال و تو سری خورده باشن. به سورچی‌ام مٹ این می‌خوان (اشاره به رئیس) که چیق همه رو حسابی بکشه... همین.»

و بعد در حالی که تنه‌اش را به سختی روی پاهایش می‌کشید از رئیس خداحافظی کرد و رئیس، همان طور که گوشت‌های زیر گلویش را مفرورانه نوازش می‌کرد، با لبخندی که بیشتر به دل شریف می‌زد، گفت:

«سعی کنید که کارمند عاقلی باشید، اینجا ما به آدمای اوباش هرزه احتیاج

نداریم.»

شریف ناراحت برگشت و نگاه همکارانش، او را - که گویی لحظه‌یی دیگر

روی زمین پخش می‌شد و از هم می‌پاشید - بدرقه کرد. دیگر نه کسی قدمی دنبالش رفت و نه کسی کلمه‌ای با او حرف زد - حرف‌هایی که به همه پر و بال می‌دهد و همه را دلگرم می‌سازد - همه به صندلی‌های خود چسبیده بودند و گویا می‌ترسیدند اگر بلند شوند دیگران، که مدت‌هاست بیکاری کشیده‌اند، جای آنها را اشغال کنند. از لبخندی که هنوز لای چین‌های صورت رئیس باقی مانده بود، زجر می‌کشیدند و در تخیلات هول‌انگیز خود، که آن به آن تحلیلشان می‌برد، چنین روزی را به وضوح برای خود مجسم می‌کردند. لای در بسته شد و سرهای سنگین آنها توی دفترها رفت و قلم‌ها با اکراه روی کاغذها دوید.



# احسان طبری

● روان سرگردان

www.KitaboSunnat.com



## روان سرگردان

کسانی که در دل کوه‌های البرز، نزدیک لاریجان، در دهی به نام «سربند» زندگی می‌کردند، در آن سوی زمان و مکان بودند. اواخر خوارزم‌شاهیان و گیرگیریای یورش مغولان بود، ولی برای آنها در آن دژ خرم طبیعی، که کوه‌های رنگ خیز با صدها بارو آن را از شهر بزرگ ری جدا می‌ساخت، تفاوتی در کار نبود: آنها از یورش مغولان خبردار نشدند و کیفیت ادبار و استحاله زمان را لمس نمی‌کردند. همیشه دنیا همان دنیا بود که بود.

در فاصله چند اسب - میدان از دهکده سربند، رودخانه کوهستانی «سیمین رود» جاری بود. سیمین رود پیوسته از میان دو دیواره سنگستانی می‌گذشت و توان شرشر و کف کردن و غوغو سازی غریبی داشت. آبش زلال و سرد بود، مانند بلور یخ.

«سیمین رود» چرخ‌های خزه‌بسته ولی مقاوم آسیابی را می‌گرداند که در آن ماکی نام، آسیابانی پنجاه ساله با ریش و گیسی آرد نشسته، در آن دوران که فصل کار می‌شد، شب و روز و بی‌خستگی می‌کوشید.

از «سیمین رود» می‌شد از پلی هلالی شکل ساخته از سنگ، گذشت و به آن سوی رفت که بر تپه‌ها جالیزهای عدس و ماش و باقلا و لوبیا و پیاز و جو و سیر، با نظمی چشمگیر در کنار کلبه‌ای مدور از سنگ قرار داشت. و آن کلبه، صومعه شیخ کوهی عارفی گوشه‌نشین بود.

شیخ کوهی در اصل بخارایی بود و از دانشمندان به نام سامان ماوراءالنهر. سپس در شصت سالگی زدگی و خستگی روحی بزرگی او را فرا گرفت و جهان و آمد و شد آن در نظرش بی‌بها شد. خانه را به برادر کوچکترین سپرد و زنان را سهمی داد و مطلقه کرد و ارث را بین وراثت تقسیم نمود و نامه‌ای به ملکه قرکان خاتون نوشت و عذر سفر خواست و با کاروان به ری آمد و از ری به سربند رسید.



و در آنجا به دست خود که استادی ماهر در معماری و تراش سنگ بود، صومعه‌ای از سنگ‌های قوس قزحی کوه ساخت و جالیزها در جلوی آن به راه انداخت و در گم‌بودگی و ناشناسی به زیستن ادامه داد، تا پایان کار کی در رسد.

نام شیخ کوهی، شیخ مقداد افشنه‌ای بود و از آن هنگام که البرزنشین شد، خود به خود لقب شیخ کوهی داد. وی در جوانی چون پسر مردی سنگ‌تراش مالدار از مردم افشنه ماوراءالنهر بود، سالیان دراز کار سنگ‌تراشی و برزگری کرده بود و مردی توانمند و کارآمد بود. سپس پدرش او را به بخارا فرستاد و او در آنجا عالمی به نام شد و اینک در واقع با هوس‌هایی خاموش و آروزی گریز از دام دنیا، به گذشته جوانی خود بازگشته بود.

اگر کسی این سوابق را نمی‌دانست از شکوه صومعه و صف آراییی جمیل کردهای زراعت و کاردانی و کوشایی شیخ کوهی حیرت می‌کرد، ولی داستان چنین بود و تعجیبی نداشت.

باری شیخ کوهی این سوی «سیمین رود» بود و ماکی آسیابان آن سو. و این پل و این رود پرهیاهو آن دو را از هم جدا می‌کرد، ولی میان آن دو که از بابت سن و روح و سلیقه زندگی اخت و نزدیک بودند، با وجود اختلاف‌های لهجه‌ای و زبانی و منشاء و زادگاه، و سواد و دانش، دوستی بزرگی تا حد جاذبه متقابل پدید شد و همیشه دوام کرد. آنها از دیدن یکدیگر به جان طربناک می‌گردیدند و آرامش احساس می‌نمودند.

شیخ کوهی مورچه‌وار در کار بود. و همین که از عبادت که آن را به رسم حنفیان می‌گذارد و در حد ضرورت‌های شرعی آن، نه بیش، رهایی می‌یافت، به سر جالیزها می‌رفت. جوی‌ها را لایروبی می‌کرد، درختان را می‌پیراست، بام را می‌اندود، صومعه را می‌روفت. و اگر ساعتی فراغت می‌یافت، نزد ماکی آسیابان می‌آمد و آنجا سبزه‌زار مخملینی بود که با ماکی و پسر بزرگش رزمان و پسر کوچکش حسین و پدر زن آسیابان غیاث‌الدین، می‌نشستند و دم کرده گل‌ها و گیاهان سودمند کوهی مانند پر سیاوشان و گل گاوزبان و بنفشه وحشی با شکر سرخ می‌نوشیدند و رزمان به زبان طبری ترانه می‌خواند و نی می‌نواخت.

شیخ کوهی چندان که حسین کوچک را دوست می‌داشت و وی را گرامی می‌داشت، خود را به رزمان نزدیک نیافت.

رزمان نخجیربان امیر آن نواحی، و جوانی زورمند و چالاک ولی بی‌خرد و

سنگ دل و بی محبت بود. برخلاف دیگر اعضاء خانواده، یعنی ماکی آسیابان پدرش، و گلچین زن آسیابان و حسین برادر کوچکش گویا به پدر بزرگش غیاث الدین رفته بود که وی نیز پیری سفید و زن باره و باده نوش و بیکاره بود که در مرز هفتاد سالگی زندگی را در ابعاد جوانان نو بلوغ می فهمید و شیخ کوهی مابین خود و این پیر دره ای ژرف می دید.

شیخ کوهی نزد خود می گفت: این رزمان مانند پدر بزرگش سراسر عمر نادانک الدنگی خواهد ماند، اینها حشرات و خراطین هستند، نه انسانها، انسان بودن عشق و رنج کبیری است.

صومعه شیخ کوهی دیدنی بود؛ فندیلی خود ساخته و برنجین از سقفش آویخته و طاقچه ها و رفها پر از کتاب و چندین خمره و تاپوی گلین پر از لوبیا و باقلا و ماش و عدس و دیگر بقولات که خواربار سالانه شیخ بود، در گوشه ها چیده بود.

در میان صومعه آتشدانی بود و وقتی آتش در آتشدان به سرخی می زد، نور لرزان شمع در فندیل زرافشانی می کرد، و سایه ها بر طاقها و رفها می لرزیدند و نمدهای گل دار و حصیرها از رنگها و نورها منقش می شدند، شب شیخ کوهی را شکوهی بود. رشک سرای سلطان سمرقند و امیر ری!

خانه ماکی آسیابان، در جنب آسیا و خانه ای بزرگ و دو آشکوبه بود. آشکوب فرازین برای تابستان و زیرین برای زمستان، با اتاقهای گل اندود و درهای چوبین یک لته.

ماکی زمینهای زراعتی و آغل گوسفند و بز و سرای گاو داشت و بنه وره اش را پسر تر و فرزش حسین به چرا می برد. ماکی روستایی مرفه بود.

رزمان و غیاث الدین در آن خانه مفت خوارگان بودند، ولی ماکی و زنش گلچین (که هنوز جلاء جوانی ترکش نگفته و موهای خرمائیش از شکاف مقنعه فرو می ریخت) زنبوروار می کوشیدند و اقتصاد پر بار خود را می گرداندند.

رزمان را برای نوکری و ناکسی و غیاث الدین را برای انگلی آفریده بودند. گویی ماکی و گلچین و حسین فرمان داشتند که از این دو تن با تلاش خود پذیرایی کنند.

رزمان هر چندی کمان بر دوش، ترکش به کمر به کوه می زد و در زیر لاژورد بی پایان، از فراز صخره ای گاه شاهینی در اوج، گاه آهویی در فرود شکار می کرد، ولی اینها سهم امیر بود و همان جا نیز هر مزدی را که می یافت در دهستان

سربند با یارانی چون خود که داشت، می خورد و سپس برای چند روزی خواب تن پرورانه، به آسیاب می آمد و گلچین تر و خشکش می کرد.

نه! شیخ کوهی نه او را و نه غیاث الدین، این هیزپیر و باده نوش همیشه مست راه ابدأ دوست نداشت. آنها هم از سالخورد مقدس بیزار بودند.

زمان، خود را در آن تنگنای کوه با دگرگونی فصل ها جلوه گر می ساخت. ناگهان سرما تاخت می آورد و برگ های خونین رنگ را باد می گریزاند و ستیخ های کبود را برف سفید می ساخت و ابرهای دمیق از پس دماوند، پرده تاریک بر زمین می کشیدند.

اینک دیگر باید زمستان آمده باشد. باد هوهو می کرد و هوا می گزید.

شیخ کوهی که شاعر بزرگ نیشابور، عطار را دوست می داشت، با اشتیاقی و شادمانی مرموزی در نهاد خویش آثار او را می خواند. این کتاب الهی نامه بود. با خطی خوش و جلدی زرکوب که در دست داشت. سپس برخاست و بر قندیل دمید و شمع ها را خاموش ساخت و تنها رنگ جان بخش گل های آتش دیوارها را شنگرف می زد و او به بستر خود خزید تا بخوابد.

کسی با قلوه سنگی بر در چوبینه ضمیمه صومعه کوبیدن گرفت. پیر نزد خود لندید: - خدایا خداوند! این دیگر کیست؟

صدایی گویا از سرما گلو گرفته به لهجه محل (شیخ دیگر آن را اینک می فهمید) گفت: می دانم صومعه است، صومعه باشد. من فضل و کارم راهزنی است، اگر راهزنی کاری باشد! ولی به نزد تو برای راهزنی نیامدم، از پورش گله ای گرگ پناهنده شدم. پناهم خواهی داد؟ ها؟ خواهی داد؟

شیخ کوهی کلون در را کشید و مردی دید شاید با دو گز بالا، سراپا پشمینه پوش و ریش های برف گرفته و چشم های ددآسا با نگاه گوگرد شعله ور.

شیخ گفت: بفرما، سرا سرای تو است. گمانم گرم و دلخواه است. تو در بستر من بخواب، من پوستینی دارم که مرا بسنده است.

فضل بدرون آمد و چون آشنایی دیرینه، شیخ را مصافحه وار در بغل گرفت و خود در را کلون کرد و شولا از پشت و کلاه پشمینه از سر بر گرفت.

مردی بود بسیار خوش سیما، سی ساله، با خنجری و شمشیری و کمانی و تیردانی و با پاتابه دهقانان، خیس از برف و آلوده با گل که آن را با احتیاط در گوشه ای که فرش نداشت از پا دور کرد و با متانت خود را به آتشدان نزدیک

ساخت و در حالی که اندکی چانه‌ها و تنش می‌لرزید، گفت:  
 - سلام بر تو ای پیر! سرما تا مفر استخوانم نشسته. لعنت بر این شغل راهزنی  
 که هم عذاب است و هم گناه و مزد یک هفته‌اش از رشوه یک روز یک نیزه‌دار  
 امیر این سامان بسی کمتر است. اگر گروهی راهزنان سوار بودیم که به دل  
 کاروانی از فروشندگان زبرجد و مرواید می‌زدیم، این خود چیزی بود. اما در اینجا  
 از دهقان ابلهی، پازی یا فرس نان جوینی می‌توان گرفت و بس!

شیخ کوهی لبخندی زد و گفت: شغلی روبراه‌تر نیافتی؟  
 فضل گفت: مردی بی‌باکم. سال‌ها در یوزگی کشیدم تا ذله شدم. گفتم از  
 بی‌باکی خود برای چاییدن بندگان خدا استفاده کنم. از کثرت بغضی که داشتم! از  
 بسیاری رنجی که کشیدم! این طغیان بود. طغیانی در درونم، به سوی آسمان. بویژه  
 که نیم‌شب زمستانی لاشه خشکیده مادر گدایم را در پای دیوار مسجدی نیمه‌ویران  
 افتاده یافتم... گفتم خموشی و سر بزیری دیگر بس است...

شیخ کوهی گفت: بازی‌های زمانه است. ولی تو چرا زورت را به زمین  
 نمی‌دهی و از لانه خاک دانه پاک نمی‌ستانی؟

فضل گفت: کار زراعت و هر کار سودمند دیگری خود دانشی است و من  
 مردکی شرور و تنبلم، از من چگونه زارع تواند برخاست. زمانی خواستم خود را از  
 صخره‌سلامان که در زیرش دره‌ایست و چشم پابانش را نمی‌تواند دید پرتاب کنم،  
 ولی جرأت مردن نداشتم. دانستم که از مرگ سخت هراسانم.

شیخ گفت: می‌خواهی در صومعه با من باشی، کمی درس بخوانی، کمی به  
 فصلش کشت و کار کنی و چون من درویشی صومعه نشین شوی؟ نه درویشی  
 دبنگ و بیکاره، بلکه زحمتکش و بر پای خویش استوار؟

فضل گفت: چه می‌دانم؟ گویا که نه! شاید دو سه روزی در صومعه‌ات بند  
 شوم ولی کوه مرا صدا می‌کند. نغمه قله‌ها را می‌شنوم. از کمین مسافر کردن و  
 چاییدنش خوشم می‌آید، گرچه دلم هم به حالش می‌سوزد. اما کسی را - به پیغمبر  
 سوگند - نمی‌کشم. حتی روزی جوانکی پر زور بر من خنجر کشید و با ناخن  
 صورتم را خراشید. تاب آوردم و مچش را پیچاندم و خنجر از دستش افتاد و سپس  
 آن را به او دادم و گفتم: برو ای فرومایه و آن کرته پشیمی که از تنش بدر کرده  
 بودم به او باز پس دادم. خون از ریشم می‌چکید و دلم فشرده می‌شد. بی‌خرد کرته  
 و خنجر را گرفت و ترسان و دوان در سرازیری دره‌ای غلطید و رفت. من به قاه

قاه خندیدم. آه خدایا. چه موجوداتی! چه سفلگانی!

شیخ کوزه‌ای شیر و قرصی نان تنوری پیش فضل گذاشت. با محبتی فراوان گفت: بخور پسر! نه! شغل ترا نمی‌پسندم! بمان در نزد من! بمان! چه می‌گویی: کوه تو را صدا می‌کند. بگذار زمین ترا فرا خواند. در لابلای کتاب‌ها نغمه‌هایی است شیرین‌تر از قله‌ها. تو که نشیده‌ای؟

فضل گازی به نان زد و قلیبی از شیر معطر کوهی خورد و گفت: پدر حرف‌ها می‌زنی! نمی‌فهمی که من راهزنم. فضل راهزن را تا شهر بزرگ ری می‌شناسند. زمانی عاملی معبر از دیوانیان با عماری و چهار غلام سیاله می‌رفت. من یک ته آنها را چنان ترساندم که هر چه سکه زر داشتند به من دادند. با آن سکه‌ها یک ماه در ری خوش بودم. خود را به جای امیرزاده‌ای جا زدم. خانونی را که باغی زیبا داشت، عقد کردم. زرم که ته کشید از آنجا گریختم. بگذار خاتون مرا جستجو کند! و سپس بار دیگر به قهقهه خندید و گازی محکم بر نان زد و تکرار کرد: بگذار مرا جستجو کند و لقمه را هنوز در دهانش می‌جوید.

شیخ گفت: از دوزخ نمی‌ترسی؟ از خشم الهی نمی‌ترسی؟

فضل گفت: چرا نمی‌ترسم؟ مگر ابله‌م که نترسم؟ مگر کافر‌م که نترسم؟ چنین هم جگردار نیستم.

شیخ گفت: پس گناه برای چه؟

فضل گفت: چه می‌دانم؟ مگر من مانند تو این همه کتاب خوانده‌ام. من به دنبال دلم می‌روم. به دنبال سرنوشت.

شیخ گفت: ولی دل من مرا به سوی دیگری می‌کشد.

فضل گفت: این دیگر جرم من نیست. آرزو هم ندارم که صومعه نشینی پیر، مانند تو باشم. فردا خورشید که تابید، من فرسنگی چند رفته‌ام. خود را در آغوش این کوهسار بهشتی خوش می‌پایم و آزاد. همانند شاهین و گوزن. همانند شقایق و بنفشه وحشی.

شیخ گفت: بگیر در بسترم بخواب. بادی شیطانی در سرت پیچیده است. بادها گونه‌گون است.

فضل گفت: پدر تو خیال کردی من سلطانم که در بستر بخوابم. همین جا کنار آتشدان کز می‌کنم. من پاره‌ای از سنگ و گژن این کوهم و سپس مانند مارمولکی همین گوشه‌ها می‌خشکم و با خاک در می‌آمیزم. این سرنوشت من است.

مادرم نیز پاره چوبی شد، نه بیش.

شیخ گفت: هر طور که دلت می‌خواهد. و قلبش سخت اندوهناک شد. پیش از سپیده دم شیخ برای وضو و نماز برخاست، دید کلون در باز است و فضل به کوه زده. دوید که شاید او را ببیند. چون تندیس در متن سپیده بالای ستیغ ایستاده بود و گفت:

- هه هه هه هی هی! و بانگ نیرومندش در آن جهان سنگی پیچید! شیخ برای او دست تکان داد. فضل گویی سخت خرسند شد، زیرا چالاک به سویی دویدن گرفت. شیخ تا دیری می‌نگریست. نزد خود گفت:

- سپاس ایزد را. مگر در این راهزن کوهستانی جلوه‌ای از زیبایی او نیست؟ مگر همه نیکی‌ها در سبحة من ردیف شده‌اند؟ آه چه جوانی! ولی ابداً به او غبطه نمی‌خورم. فقط می‌خواهم گرگان روزگار او را ندرند و سری و سامانی بیابد و خداوند راهی پیش پایش نهد.

با آب یخ زده وضو ساخت و تا مدت‌ها بر سجاده نشسته بود. می‌گریست و می‌گریست و ایات دل‌انگیز عطار را می‌خواند.

جانش را باد ماوراءالنهر می‌فشرد. خود را در زندان سنگچین البرز، در غربت می‌دید. از کوزه‌ای دفن شده در خاکستر گرم آتشدان، در کاسه لعابی کوچکی، دم کرده‌ای ریخت و نوشید و عبا را بر دوش کشید و عصا زنان به سوی خانه آسیابان رفت.

از پل سنگی که در زیرش آب می‌غرید و می‌توفید گذشت و در برابر سرای ماکی ایستاد و گفت:

- ماکی‌های!

گلچین بیرون دوید و دست شیخ را بوسید و با نشاطی که گویی فرشته‌ای از آسمان به زیر آمده، شیخ را به خانه برد. اتاقی بود در قیاس با صومعه مدور شیخ که سرد و تهی بود، کوچک و مزین. متکاها، قالی‌ها، لاله‌ها، منده‌ها. اتاقی درخور گذرانی آسوده و خاندانی کامکار. همه چیز به عمری گرد آمده بود. گلچین گفت: ماکی بر سجاده است و اکنون به خدمت می‌رسد.

شیخ کنار آتشدان به دو زانو نشست. از لای در به بیرون نگاه کرد، دید که برف سمج از ابری فرا دست بیختن آغازیده است. زمستان است. بار دیگر زمستان است. این چندمین زمستان عمر اوست؟ چندان این برف لجوج باریده است که

کوهسار وجود او را نیز سفید کرده... برف لجوج،  
و نیز اندیشید:

- مبادا فضل ما را بهمنی چال کند یا گرگان بدرند! مبادا!

ماکی به درون آمد و با شیخ مصافحه کرد. شیخ قصداً آمده بود که داستان فضل را بگوید. ماکان حیران داستان را با دهنی از شگفتی نیمه باز شنید و گفت:

- ترا به خدا! این فضل شیر سوار نبیره رستم است و سرش قیمت دارد. شاه از نامش می ترسد. او مهمان آن حضرت بوده...؟ عجب!

- قسم به خضر پیغمبر! دیشب در کنار آتشدانم چون پلنگی رام خوابید.

- ذلیل شوم اگر گفته ات را باور نکنم. حیرتم از جای دیگر است. رزمان دیشب می گفت: امیر او را گفته که فضل را آن سمت ها دیده اند. اگر او را بکشی با اسیر کنی، سرهنگت می کنم.

- پس تو به رزمان نگو که من چه گفتم. او سرکی نابکار است.

ماکی گفت: - نابکار! نابکار!

ولی از بخت بد رزمان که در صندوق خانه مجاور خفته بود، تمام گفته ها را شنید و چون دیوانه ای خشمالود به بیرون زد. اسبی در ده گرفت تازان تا شهر بزرگ ری رفت. در آن سرما عرق می ریخت. امیر را در سرای امارات یافت و بر موزه اش افتاد.

امیر گفت: چه شده رزمان؟

- آن سگ را بافتم... در خانه شیخ کوهی بوده...

- کشتیش؟

- خدایگانا! آن دم ندانستم که آن سگ در صومعه است.

- اسیرش ساختی؟

نه والاها! پیش از آگاهی من گریخته بود.

- پس چه کردی مردک قلتبان. تنها جاسوسی می توانی و مردانگی نه؟

- شیخ پناهگاهش را می داند. خودش گفته. شیخ را باید به بند کشید. میر با

نوک موزه چرم سرخ ساغری محکم بر پوزه رزمان زد که خون جهید:

- احمق! شیخ کوهی را رازی ها خضر مقدس می دانند. مگر دیوانه ام که مردم

را بر خود بشورانم، ما را با این طایفه نزاعی نیست. اگر فضل را تا سه روز دیگر

اسیر نکنی، آنچه دیدی از خود دیدی.

رزمان چون شغالی زوزه کشید و امیر گذشت.

## ۲

رزمان هراسان و پشیمان به نزد پدر بزرگش غیاث‌الدین آمد و ماجرا را از آغاز تا انجام گفت و افزود:

- سرم بر باد است! حالا من این دیو کوهستانی را از کجا بجویم؟ غیاث‌الدین گفت: جهان در کام برف افتاده، از کبک تا گرگ در پی روزی سرگردانند. بی‌شک این لندهور بر صومعه می‌آید. در پشت صخره‌ها کمین کن، مگر بیایی.

- سرما سنگ را می‌ترکاند. بابا غیاث! چگونه کمین کنم؟

- یا به حسین چند پشیز بده و او را به دنبال کتاب گرشاسپ نامه به نزد صومعه‌دار بفرست و بگو اگر آن نابکار را در آنجا دید، ترا آگاه سازد.

- این را بد نگفتی بابا غیاث. اینک شیشه‌ای از آن شراب دردآلودت بده! شاید گرم و منگ شوم و غم درونم فروکش کند.

غیاث لته‌های سیاه بی‌دندان خود را نشان داد و گفت: شش درهم بهایش را از پیش پرداز. رزمان گفت: من بابت شال کمرهنوز ده تنگه از تو طلبکارم.

- هانه... آن را تو به من عیدانه هدیه کردی، حالا جر می‌زنی. نابکاری، زنازاده‌ای!

معامله سرنگرفت. حسین که گوسفندان را به سوی آغل می‌راند از شکاف در دیده شد. رزمان گفت:

- آی حسین، نازینکم رمه را که به آغل بردی سری نزد ما بیا!

و با چشم براهی نیم‌ساعتی در انتظار حسین بودند. کودک هوشمند آمد و پرسید: چه برادر؟ هر گاه کاری است نازینک می‌شوم؟

رزمان با چاپلوسی گفت: این سه پشیز از آن تو. می‌خواهم بروی از این پیر خراسانی برایم کتاب گرشاسپ نامه به امانت بستانی. گویند شگفت داستانی پهلوانی است.

حسین با تردید گفت: تو چندان سواد کتاب خواندن نداری و مزدی هم از تو نمی‌خواهم. چشم. می‌روم و می‌آورم. نازینک هستم. همین مرا بس!

رزمان گفت: جانمی حسین. کمی آنجا پا به پا کن! بین این خرس کوهی، فضل شیر سوار آنجاست؟ اگر اسیرش کنیم، امیر صد دینار طلا می‌دهد، پنجش از



آن تو، نه، هفتش از آن تو.

حسین با غریزه کودکانه‌اش دانست که نوطه برادرش چیست. پدر بزرگش را هم که مستانه در گوشه‌ای قوز کرده بود، می‌شناخت. اما دم نزد. گفت:

- اما هفت دینار را بدهی ها... دلم جامه و کفش نو می‌خواهد.

- از سگ نجس‌تر باشم اگر ندهم. عمر می‌حسین جان. تیز برو، مبادا آن درنده شیخ ما را هلاک کند.

حسین که به سوی صومعه رفت، رزمان و غیاث‌الدین خنده پیروزی کردند و غیاث اجازه داد دو جرعه‌ای رزمان از شیشه شراب ترشیده دردآلودش بخورد و چند درهمی از او ستاند.

حسین که به صومعه نزدیک می‌شد، شیخ کوهی را دید که خار می‌انباید. در صومعه توده‌ای بزرگ خار و شاخه و کنده هیزم بود. از آتشدان نیز شعله به بالا برمی‌جهید. حسین گفت: پدر! این رزمان نابکار می‌داند که فضل در صومعه بوده و خبر را به امیر داده.

شیخ سخت یکه خورد و گفت: بارالها! مبادا که راست می‌گویی؟

حسین گفت، دروغم چیست. امیر صد دینار به او وعده داده که فضل را به دام افکند و مرا فرستاده که سراغ فضل را بگیرم. من جوابش را دادم، ولی خواستم حضرت شیخ را آگاه سازم.

شیخ بیچاره وار بر نمد نشست و گفت: خداوندا مدد کن! فضل مردی است مردانه و نرزد چنین جوانان را به چنگ رزمان‌ها خوار شدن. و چشمانش پر اشک شد. به یاد بخارا و فرزندانش، پدرش، مادرش، عمر گریخته‌اش افتاد و اشک بی‌عنان از مژگان‌ش می‌چکید.

حسین دست شیخ را بوسید و از صومعه بیرون دوید و خود را به رزمان رساند و گفت:

- برادر مرده! فردا یا پس فردا فضل به صومعه می‌آید.

رزمان گفت: از کجا دانستی؟

حسین گفت: قرارشان با شیخ است... و اما آن کتاب که خواستی...

غیاث‌الدین گفت: گرشاسپ نامه را می‌گویی.

حسین گفت: هاها! گفت ندارم. عابد است دیگر، قصه چه داند چیست.

رزمان گفت: آن بهانه‌ای بود. من باید یاران خود را خبر کنم و صومعه را در

محاصره گیریم تا این گفتار را به دام افکنیم.

رزمان به عشق دستمزد، خود و یارانش را تا سه روز در آن برفریز پر سوز در پس صخره‌ها و درون غارها نگاه داشت، ولی از فضل خبری نشد. چون بر جان خود هراسناک بود، یاران را گفت شما به ده بروید تا من نزد امیر به ری روی آورم و ماجرا را حکایت کنم. زیرا عهد بسته‌ام و اگر خطا کنم امیر چه به روزم خواهد آورد.

به در سرای امارت که رسید، امیر، چتر امارت بر سر، با سمند زرین ستام و گروهی سواران به قصد نخجیر بیرون می‌رفت.

رزمان خود را به سم اسبان انداخت و گفت: خدایگانا! پوزش... آن سیاه‌دل را به دام نیافکندم. والله که به جان کوشیدم. چه کنم بختم یاری نکرد.

امیر ریش جو گندمی را خرید و با آوای بم و ترس آور گفت: آخر سرت در گروی ماست. ما را با بخت تو کاری نیست.

رزمان به زاری زار گریستن آغازید.

امیر و همه کوکبه او از ته دل خندیدند.

امیر گفت: مردک تو که غولی شیرسوار را به دام افکندن می‌خواستی از برشی بر گردن خود می‌ترسی... جلاد!

مردی چون پاره‌ای صخره، سرخپوش، پس از چند دقیقه ظاهر شد و به زانو افتاد و سر خم کرد.

امیر گفت: با رسن بز دست‌ها و پاهای این مردک را از پشت به سختی به بند و سرش گوش تا گوش ببر و از تن جدا کن و بر پاره چوبی در میدان شهر به

نمایش بگذار، با این نوشته: «سزای آن که به امیر فولی می‌دهد و به جانمی آورد.»

که ناگاه دو تن از اسب‌ها به زیر جستند. پیری چالاک و نورانی و جوانی درست اندام: شیخ کوهی و فضل.

امیر از اسب به زیر آمد. همه سواران از اسب به زیر آمدند. امیر به سوی شیخ رفت و با او مصافحه کرد و حال پرسید.

شیخ گفت: دانستم که این فرومایه به امیر قول داده بوده فضل را به خدمت آورد. فضل از آن مردانه‌تر است که اگر او را به آویختن نیز فرا خوانند،

بگریزد... اینک فضل!

حاضران بر جای خشکیدند.

امیر گفت: چگونه فضل را چون آهویی رام آوردید؟ مولانا!  
 شیخ گفت: خود او خواست. گفت آن رزمان برازنده آن نیست که به خاطر  
 من کشته شود. گرچه من هرگز کسی را نکشتم، ولی از کشته شدن خود باک  
 ندارم.

امیر گفت: مولانا! چه مردانی و در چه جامه‌هایی...

شیخ گفت: اینک مرا اذن بازگشت فرمایید.

امیر گفت: می‌دانم که شما صومعه‌داران به مهمانی امیران نمی‌روید.

شیخ گفت: ولی شاید روزی امیر به صومعه این فقیر بیاید.

امیر سخن نگفت و شیخ را تا اسبش بدرقه کرد. شیخ مانند چابک‌سواران بر  
 پالان خشن اسب فربه روستایی خود جست و امیر را دعای خیر گرفت و سراسب  
 را برگرداند و بر کیل عرق‌آلودش چند بار با افسار کوبید و به راه افتاد.  
 اینک امیر و رزمان و فضل.

شگفتا از روزگار!

امیر والی حرس را فراخواند و گفت: این سوسک هراسناک را در گوشه‌ای از  
 سیاه‌چالت بیافکن و هر نوروز که نام زندانیان را بر می‌شمیری او را نیز نام برکن تا  
 بینم با او چه کنیم.

و سپس باورچی یا طباخ سرای را خواست و گفت این فضل را نزد خود ببر و  
 از آنچه که به حرم می‌فرستی، در سفره او بگذار تا دستور دیگر برسد.

چند نیزه‌دار خواستند فضل را ببرند ولی او آنها را با تکانی چون جوخه‌ای  
 مگس از خود راند و خود به دنبال باورچی گام برداشت.

والی حرس طنابی بر گردن رزمان حلقه کرد و او را با خود برد.

امیر به نخجیر رفت.

هفته‌ای دیگر که از نخجیر بازگشت، باورچی را خواست و گفت: فضل چه

می‌کند؟ باورچی گفت: جز نان و پیاز نمی‌خورد. می‌گوید من فرزند فقرم و چون

تا مرگ گامی بیش نیست، چرا به زاینده خود خیانت ورزم؟

فردای آن روز جاریه‌ای از حرم که حریر بر چهره کشیده و قدحی شیشه‌ای پر

از شراب با دو دست گرفته بود، به سرای باورچیان آمد و به خوانسالار گفت: امیر

فرمود این صبح‌وحی من است، چون فضل از دست شما چیزی نمی‌خورد، شاید از

دست من چیزی بیاشامد.

فضل در پای جاریه زانو زد و شاربها را به سویی گرفت و جاریه صبوحی را تا آخر قدح به او نوشاند. شرابی بود گلبو و اندک شیرین.  
 فضل با نوشیدن آخرین قطره، شارب را سترد و سپس با تشنجی کوتاه ستان و بی حرکت بر زمین افتاد و مرد. شراب زهراگین بود.  
 فردا که شیخ کوهی از صومعه بیرون آمد، برفراز تپه‌ای نزدیک، در سرخی فلق، تندیس نیرومند فضل را دید که فریاد می‌زند: هه هه هه هی هی!  
 شتاب کنان و روی سنگ‌ها و یخ‌ها و برف‌ها سکندری خوران، خود را به پای تپه رسانید.

تندیس روی تلی بلندتر پدید شد و دوباره صبحه‌ای شبانی کشید.  
 شیخ گفت: عجب نااهل مردی! نمی‌داند من پیر، طاقت تنده‌ای چنین دشوار را ندارم. ولی باز به سوی او رفت.  
 این بار فضل از قله‌ای بلندتر، درست در متن آسمان شراب‌گون فریاد زد: هه هه هی هی...

شیخ با آهی، بر مستی خزه و گژن خشکیده نشست.  
 دانست که این روح فضل است که سرگردان ابدی این کوهسارها شده است.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

كاظم تينا

● نجات

www.KetabFarsi.com